



جمعه

ضمیمه نوجوان

شماره ۱۲۷۱۲۳۹۹

نوجوان
ج.م.ج



پیام‌های خود را به
پست الکترونیکی
ضمیمه نوجوانه
به نشانی
زیر ارسال کنید.

info@jamejamdaily.ir



شماره پیامک

۳۰۰۰۱۲۳۳

نیز راه ارتباطی
دیگر ما
با شماست



حسین شکیب راده دبیر نوجوانه، ۱۸ ساله که ۱۸ سالشه و به قول خودش در فصل نوجوونی زندگیش باقی مونده. **زهرا قربانی** که دبیر تحریریه نشریه است، با همه جوونیش، کلی سابقه کاری داره و همین باعث شده نوجوون‌ها رو خوب بشناسه، زحمت رنگ و لعاب ضمیمه نوجوانه هم که باعث شده مطالب خوندنی تر شن روی دوش **محمد لوریه**.

ولی ضمیمه **نوجوان** با همت کلی نوجوون و جوون تولید می‌شه که باید بگیم دم همشون گرم!



تابستانی به قطر نخ دندان!

سید سپهر
جمعه‌زاده

پدر حکیم داشت از وسط پذیرایی رد می‌شد که ناگهان انگشت کوچک پایش به جایی گیر کرد و فریادی برآورد. اول گمان برد طبق معمول این پایه میل است که مزاحم انگشت شده اما یادش آمد هنوز میل اختراع نشده است. بعد از آنکه پدر حکیم از احتمال اولش صرف نظر کرد، تنها خود حکیم را لایق جانشینی پایه میل دانست و او را متهم به مزاحمت برای انگشت کوچیک نمود زیرا به قول پدربزرگ، دانش آموزی که بازیر شلواری و تی‌شرت و به حالت دُم‌ر امتحان مجازی بدهد و تقلب هم بکند و آخرش هم ه‌ا بگیرد، به درد قرار گرفتن جای پایه میل می‌خورد. (یادتان نرود که هنوز میلی اختراع نشده بود و این نشان از دوراندیشی پدربزرگ برای سرکوفت به نوه هایش داشت!)

احتمال دوم پدر درست از آب درآمد و حکیم را درحال دادن امتحان مجازی پایین پایش یافت. پدر حکیم مسؤولیتی حیاتی در سازمان آموزش و پرورش کل بلاد داشت؛ یادش افتاد که تابستان نزدیک است و باید برنامه‌ای برای آن ریخت. در این مقطع حساس از داستان، پدربزرگ حکیم با پیژامه‌اش وارد صحنه شد. پیژامه‌اش را پوشید و متوجه شد که لنگ راست پیژامه، گویی بلندتر است، فلذا قیچی را برداشت و کمی از پاچه بلندتر را برید. بعد از بُرش اما جای لنگ کوتاه و بلند عوض شد و این بار این لنگ چپ بود که کمی بلندتر می‌نماید! البته فقط کمی.

این اتفاق جرقه‌ای در ذهن پدر حکیم زد و گفت: پسر! امسال آموزش

مجازی کیفیتش به اندازه آموزش حضوری طبیعتاً نبوده، پس من با اجازه ات فُرجه این چند امتحان پایانی‌تان را چند هفته‌ای بیشتر می‌کنم تا فرصت مطالعه بیشتری داشته باشید. لذا مجبوریم یک چند هفته‌ای تابستان‌تان را با تاخیر آغاز کنید.

پدربزرگ همزمان با افزایش فرجه، باردوم قیچی را به جان پیژامه‌اش انداخت و خرت! (به نقل از راوی حکایت، در گذشته به صدای بریده شدن پاچه، خرت می‌گفتند!) نیتش این بار کوتاه کردن پاچه سمت چپ بود اما عملش با نیتش در تناقض درآمد و دست آخر فهمید باز همان لنگ راست شلوار را بریده!

پدر حکیم لبخند تلخی زد و البته بابت لبخندش توسط پدربزرگ تنبیه شد؛ آنگاه به عرایض ادامه داد: «حکیم بابا! البته نگران نباش. مطمئن باش نمی‌گذارم این تابستان آنچنان که با تاخیر شروع خواهد شد، با تاخیر نیز به پایان برسد. خیالت تخت! ما به شما لطف می‌کنیم و بوی ماه مهر و ماه مدرسه را دو هفته زودتر در شهر می‌پراکنیم.» (توجه: عبارت «بوی ماه مهر» اشاره دارد به این شعر فاخر که خواش مندیم بالحن مناسب خوانده شود: باز آمد بوی ماه مدرسه – بوی بازی‌های راه مدرسه!) در این اثنا پدربزرگ قیچی سوم را هم بر تن پیژامه کشید تا پیژامه بخت برگشته تغییر ماهوی دهد و به شلوارک تبدیل شود. البته شلوارکی که هنوز یک ورش بلندتر

به نظر می‌رسد! حکیم که از دیدن آب رفتن تابستان رویایی‌اش داشت تلف می‌شد، همچنان مجبور بود هنرمندی پدربزرگ و هنرنمایی پدرش را در یک صحنه به تماشا بنشیند. پدر اما اینگونه عرایض را جمع بندی کرد: «خرت!» (نه نه ببخشید این صدای جمع بندی پدربزرگ بود که رفت تا از آن شلوارک، یک چیزی کوچک تر از شلوارک کنونی درست کند؛ که البته از ذکر نام آن چیز معذوریم!)

و اما جمع بندی پدر: «از تابستان پیش رو می‌ماند یک ماه و دو روز! اما اصلاً نگران نباش. بخش اعظمش را برایت اختصاص داده‌ام به کلاس‌های مجازی موسسات کنکوری که قسم خورده‌اند عین دوازده سال تحصیلی را در یک ماه فرو کرده‌اند! با این حساب می‌ماند دو روز که این وقت ارزشمند را هم صرف جلد کردن کتاب‌های سال بعدت کن! موفق باشی عزیزم.» چشم حکیم البته به دست پدربزرگ میخکوب شده بود که از پیژامه‌اش تنها یک نخ دندان باقی مانده بود!



تابوت احتمالی



خلاصه قسمت قبل: پسرک نوجوانی، صبح زود برای رفتن به مدرسه بیدار می‌شود اما به ناگاه خود را میان چند میله،

علی
مرتضوی نیا

زندانی می‌بیند، طوری که نمی‌تواند از آنها رهایی پیدا کند و به زنگ ادبیات، که مورد علاقه‌اش است، برسد. در بند پایانی قسمت اول خواندیم:

در همین ساعتی که الان می‌بایست سر این درس عزیز باشم، درون این قفس گیر کرده‌ام. حتماً تا الان آقای ادبیات روبه‌پچه‌ها کرده است و پرسیده: رضایی کجاست؟ و رضایی بنده خدا هم مثل همیشه گفته: آقا ما که اینجا هستیم، رضوی نیستش رضوی!

کاش این راهم اضافه می‌کرد که رضوی بی‌اینکه بداند واقعا چرا، روی تخت خودش گیر افتاده و به علاوه کلاس ادبیات، دارد حسرت دیدن فقط یکبار دیگر دستشویی را هم می‌خورد. و تنها امیدش بعد از خدا به خداست چون می‌داند که تا فردا خبری از حضور والدینش هم در این خانه نیست، و اینک ادامه ماجرا:

اما قطعاً رضایی هم در این رابطه به دبیر چیزی نمی‌گفت و واکنش آقای ادبیات به این موضوع این چنین بود که ابتدا اندکی فکر می‌کرد و به جای آن که صندلی را به عقب براند میز را به جلو هل می‌داد و به سمت دفتر معاون تو دل نرویمان حرکت می‌کرد تا به اونیز بگوید که چقدر حضور همه دانش‌آموزان در کلاس برای من حائز اهمیت است و همه ما هم می‌دانستیم چقدر این معلم‌ها فیلم و سریال بازی کردن شان بد است! حتماً تا الان همه این اتفاق‌ها افتاده بود و تنها اتفاقی که باید می‌افتاد و نیفتاده بود باز شدن این قفس آهنی بود که تکان نمی‌خورد. حتی الان راضی‌ام که لااقل برای چند لحظه باز نشود من بروم دست‌به‌آب و زودی برگردم.

اما الان مجبورم به چیزهایی فکر کنم که چون کمی عجیب و غریبند، فکرشان به این حال می‌ارزد. مثلاً همین که چطور ممکن است با فکر کردن به چیزی عجیب از انفجار يك عضو در بدن جلوگیری شود و به قولی آدمی یادش برود که دارد می‌ترکد! یا چرا آدم بعد از نوشابه خوردن بینی‌اش یک‌جوری می‌شود. یا از همه مهم‌تر این که چرا موقع پیاده‌روی پایمان را روی خطوط سنگ فرش‌ها نمی‌گذاریم و حساسیم که حتماً پایمان در مرکز سنگ فرش قرار بگیرد؟ حالا در رانندگی چه؟ آنجا عوضش جبران می‌کنیم و به جای این که بین خطوط باشیم زارت از روییشان می‌رویم. در همین احوالات خوابم برد...

❖ ❖ ❖

... الان تقریباً سه روز است که بعد از سیمان شدن پنجره توسط آدم‌هایی که اصلاً نمی‌دانستم که بودند می‌گذرد و هر روز يك اتفاق وحشتناك می‌افتد، و واقعا فکر می‌کنم که تقصیر آن چیزهایی بود که داخل پنجره چیده بودم که حتی می‌ترسم اسمشان را بر زبان بیاورم. از حالت درازکش به نشسته تغییر وضعیت دادم، همین که پتورا برداشتم، ناگهان همه چیز تاریك شد انگار کسی نور اتاق و خورشید را با هم گرفت. گردن دراز کردم و پنجره حال را تماشا کردم که دیدم انگار فرشته‌ها دارند زیر سفره‌ای می‌تکانند و بعد هم همانطوری گذاشتند بماند؛ اگر تا به حال همسایه طبقه بالایی داشته باشید متوجه می‌شوید چه گفتم. همه چیز در ظلمات فرو رفت و من از ترس شروع به لرزیدن کردم ولی خب اتاق من پنجره نداشت که ببینم واقعا چه اتفاقی افتاده، هر چند که اتاق من هم پنجره داشت البته تا آن روز که سیمانش کردند همان روز که....

عکس بی‌قاب

هر شماره یک عکس اینجا می‌گذاریم و شما می‌توانید شعر، جمله یا هر چیزی که در مورد آن به ذهن‌تان می‌رسد برای ما ارسال کنید. بهترین عبارات در شماره بعدی ضمیمه به اسم خودتان چاپ می‌شود.

